



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

# کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

## زن‌های بی نشان

سلام خانم.

غروب‌ها را با بغض تماشا کردی. خیلی طلوع‌ها را با حسرت دیدی. یادم می‌آید وقتی باردار بودی کسی نبود که تو را به بیمارستان ببرد. یادم می‌آید که شب زایمان هم شوهرت تنهایت گذاشت.

خیلی وقت است که دلم می‌خواهد با تو حرف بزنم. دل تنگم که با تو درد دل کنم.

من همه‌ی این ساعت‌ها را به یاد دارم. حتی آن شب را خوب به یاد دارم که بعد از مدت‌ها تو را به میهمانی برد. هنوز نیم ساعت از شروع میهمانی نگذشته بود که تلفن همراهش زنگ خورد. گوشه‌ای ایستاد و صحبت کرد و تو از ناراحتی لب‌هایت را می‌جویدی.

درد دلت را بشنوم. حرفی که می‌خواهم با تو بزنم حرف دل است. حرفی از جنس حرف‌های نگفتنی؛ اما نمی‌شود.

آن شب هم، تو و فرزند دوساله‌ات را تنها گذاشت و رفت. این نامه را برایت می‌نویسم؛ چون تو را خیلی صبور می‌شناسم.

نمی‌شود چون شما خیلی زیادید. تعدادتان خیلی زیاد است. شما هزاران نفر هستید. شاید چندصد هزار نفر. تو با من فاصله داری. گاهی با من فاصله مکانی داری و گاهی فاصله زمانی.

جگرت خون شد از دست این همسر و دم برنیوردی. به خانواده‌ات چیزی نگفتی و تحملش کردی. هر شب عید همین داستان بود. این همسر برایت لذت تعطیلی و تفریح را معنا نکرد. فرزندت هم هنوز بعد از ده سال پدرش را سیر ندیده است. وقتی از پدر می‌پرسد که کی پرمی‌گردی؟ جواب می‌شود «معلوم نیست» و واقعا هم معلوم نیست.

فکر کردم شاید بهترین راه برای حرف زدن با تو نوشتن نامه باشد. امشب تصمیم گرفتم نامه‌ای بنویسم و آن را توی بطری بگذارم و پرتش کنم وسط دریای شبکه‌های اجتماعی تا با امواج اینترنت از این ساحل به آن ساحل برود.

بسیار شب‌ها گفت زود می‌آیم و دیر آمد. خیلی روزها گفت تو را به پارک و سینما می‌برم و نبرد. خبر دارم که دیشب شیفت بوده و باز هم مثل همیشه برایش صبحانه درست کرده بودی که امروز بعد از ده سال مانند یک زن و شوهر کنار هم باشید.

شاید به دست تو برسد تا بتوانم حرف دلم را که حرف دل خیلی‌هاست به تو بزنم. تو که در زندگی همه‌ی ما نقش داری و دلت تنگ است برای یک نامه. تو که همه‌ی ما مدیون تو هستیم؛ ولی هیچ‌گاه از تو یاد نمی‌کنیم.

شنیده‌ام صبح تا حالا تلفنش را هم جواب نمی‌دهد. شاید او عشق دیگری غیر از تو و فرزندش دارد. آخر قبلاً هم شنیده بودم که آتش‌نشانی یک شغل نیست، عشق است!

نه روزی به نام دوست و نه کسی نامت را می‌داند. یادم می‌آید اولین سال تحویل بعد از ازدواجت را. یادم می‌آید که سر سفره هفت سین تنها نشسته بودی و سال را بدون همسرت تحویل کردی.

همان سال روز سیزده به‌در هم ناگهان همسرت تنهایت گذاشت و رفت و تو مجبور شدی تنها توی خانه بنشینی و تلویزیون تماشا کنی. خیلی





نسخه‌ی غیر قابل چاپ

# کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

## قانون دست‌چپ

برای اجرای قانون باید بعد از بوق زدن آن راننده دست چپ خود را از پنجره‌ی ماشین بیرون ببری. یادت باشد که او در حال حاضر آماده‌ی انفجار است. تو می‌توانی با بلند کردن دست چپ به نشانه‌ی سلام و تسلیم، روی آتشش آب بریزی و قضیه را فیصله دهی.

سوار ماشینش که شدم دیدم عجب ماشین تمیزی است. مدلش بالا نیست اما تمیز و دوست‌داشتنی است. موهای جو گندمی‌اش را بالا زده بود و دسته‌ی طلائی عینکش برق می‌زد.

در صورت دیگر هم می‌توانی با چرخاندن میچ و انگشتان دست چپ به نشانه‌ی اعتراض، کبریت بیندازی توی انبار گاه او و روز خودت و او را خراب کنی. در هر صورت او تابع توست و اختیار دار تویی»

جلوی داشبورد روی کاغذی نوشته بود: «دانشمندان با تشکیل گروه‌های تخصصی در اندیشه‌ی تربیت حیواناتی هستند که پلاستیک ریخته شده در طبیعت را بخورند و هضم کنند. چون از تربیت انسان‌هایی که پلاستیک را در طبیعت نریزند نا امید شده‌اند».

مسافر گفت: «عجب!» راننده گفت: «قانون بعدی قانون کری هوشمندانه است. یعنی گاهی اوقات با افرادی روبه‌رو می‌شوی که اختیار زبانشان با خودشان نیست. ممکن است بی‌دلیل فحش و دشنام نثارت کنند. مهم نیست که حق دارند یا نه. در هر صورت تو کر باش و نشنو».

لباسش مرتب بود. وقتی حرف می‌زد لبخند به لب داشت و دندان‌های سفیدش چهره‌اش را جذاب‌تر می‌کرد. من جای فرزندش بودم اما حس می‌کردم روحیه‌اش از من جوان‌تر است. با لهجه‌ی زیبای خوزستانی برای مسافر جلویی می‌گفت: «خیلی سخت بگیر؛ تمرینش ساده است. مثلاً از همین امروز قول بده قبل از بوق زدن لبخند بزنی. یا به خودت قول بده که هیچ‌وقت رانندگی در شهر را با فتح قسطنطنیه مقایسه نکنی. قول بده زباله را از پنجره ماشین بیرون نریزی، حتی یواشکی. قول بده قانون دست‌چپ را در رانندگی رعایت کنی!»

پشت چراغ قرمز ایستاد. راننده‌ی ماشین جلویی لیوان پلاستیکی‌اش را از پنجره بیرون انداخت. راننده‌ی ما پایین پرید و لیوان را برداشت و انداخت توی کیسه‌ای که جلوی پایش بود.

مسافر گفت: «قانون دست چپ کدام است؟»

مسافر گفت: «حداقل تذکر می‌دادی» گفت: «کاری با او نداشتم». کنارمان مینی بوسی ایستاده بود پر از دختران دبستانی که داشتند برای ما دست تکان می‌دادند.

راننده گفت: «ببین، بعضی وقت‌ها ممکن است که وسط خیابان راننده‌ای برایت بوق بزند. حالا مهم نیست که حق با او هست یا نه چون در هر صورت او فکر می‌کند که حق با اوست و وسط این گیرودار هم وقت آن نیست که بخواهی حق را ثابت کنی. این‌جاست که قانون دست چپ به تو کمک می‌کند.

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای  
@MehdiMirAzmi  
www.KetabeYek.com



من بالا از مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای و تالیف سیدمهدی میرعظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



# کتاب یک صفحه‌ای



هم

زهرا بلند شد و پرسید: «خانم، ما می‌توانیم به اولین نفری که صبح‌ها پس از بیرون آمدن از خانه‌ها می‌بینیم بگوییم هم‌صبحی. من می‌خواهم از این به بعد وقتی هم‌صبحی‌ام را می‌بینم لبخند بزنم، به او صبح به‌خیر بگویم، برای او و خانواده‌اش روز خوبی آرزو کنم و وقتی از من دور شد دعای خیرم را بدرقه‌ی راهش کنم.»

بچه‌ها کف زدند. گفت‌وگوی صمیمانه‌ی آن‌ها ادامه یافت.

عصر که به خانه باز می‌گشتم هنگام رانندگی به نظرات بچه‌ها فکرم می‌کردم. با خودم می‌گفتم چه قدر این هم مهم است. اگر راننده‌ی ماشین کناری را هم ترافیکی خودم بدانم امکان ندارد که راه او را سد کنم.

توی صف بانک حق هم‌صفی خود را ضایع نخواهم کرد. اگر هر صبح فقط به هم فکر کنیم، اگر هنگام انجام کارهایمان به هم فکر کنیم، اگر به فکر هم باشیم، خیلی از مشکلات خود به خود حل خواهد شد.

داشتم ماشینم را کنار خیابان پارک می‌کردم که پسرک گل فروش آمد و گفت: «برای هم‌سرت گل نمی‌خواهی؟»

شاخه‌گلی از او خریدم. هنوز دو قدم از ماشین دور نشده بودم که صدا زد: «ماشینت را کمی عقب‌تر یا کمی جلوتر پارک کن تا او هم بتواند ماشینش را پارک کند.»

گفتم: «مگر چه کسی قرار است ماشینش را این‌جا پارک کند؟»

خندید و گفت: «هم‌پارکی‌ات.»

صحبتش را این‌طور شروع کرد که: «ما آدم‌ها برای ایجاد ارتباط دنبال یک هم هستیم. هم‌شهری، هم‌زبان، هم‌دل، هم‌کلاس، هم‌کار. هم که بیاید وسط آن وقت آدم‌ها نسبت به هم وظیفه پیدا می‌کنند.»

از روی صندلی بلند شد و یک کلمه‌ی هم بزرگ روی تابلو نوشت.

گفت: «بعضی از هم‌ها طولانی مدت هستند، بعضی کوتاه مدت. مثلاً هم‌تاکسی، هم‌آسانسور، هم‌مترو، هم‌توبوس». بچه‌ها خندیدند.

یکی از بچه‌ها گفت: «خانم؛ تا حالا به این همه هم فکر نکرده بودیم» خانم معلم گفت: «بله؛ فکر نکرده بودیم. خوب؛ حالا کدام یک از شما می‌توانید بگویید که وظیفه‌ی ما در مقابل این همه هم چیست؟ مثلاً ما در برابر هم‌آسانسوری‌مان چه وظیفه‌ای داریم؟»

سارا گفت: «کسی که هم‌زمان با ما وارد آسانسور می‌شود هم‌آسانسوری ماست. وظیفه‌ی من در مقابل هم‌آسانسوری‌ام این است که به او سلام کنم، لب‌بخند بزنم، او را در سوار و پیاده شدن مقدم بشمارم و هنگام خداحافظی برایش آرزوی موفقیت کنم». بچه‌ها تشویقش کردند.

آرزو برخاست و گفت: «اجازه خانم؛ کسی که همراه ما سوار مترو یا اتوبوس می‌شود هم‌مترو یا هم‌توبوس ماست و وظیفه‌ی من این است که به او سلام کنم، آرامش و سکوت محیطش را حفظ کنم. به او زُل نزنم. برای او برای نشستن روی صندلی حق تقدم قائل شوم.»



ارتباط با  
نویسنده‌ی  
کتاب یک‌صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com



من‌بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک‌صفحه‌ای**؛ تألیف سیمین‌میرغفتمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود و در فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



نسخه‌ی غیر قابل چاپ

# کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

## قطعه‌ی گم‌شده

دو چرخه به خانه‌ی ما مراجعه می‌کرد و دلیل غیبتمان را جویا می‌شد.

خط اتوی لباس معلم‌هایمان دیدنی بود. آن وقت‌ها کارگر و بنا و دکتر و مهندس وقتی به یکدیگر می‌رسیدند سلام می‌کردند.

بعضی وقت‌ها حس می‌کنم قطعه‌ای از پازل فرهنگی‌ام را گم کرده‌ام. شاید باید برگردم و خاطراتم را مرور کنم.

چند روز قبل خاطره‌ای را از اوایل دهه‌ی هفتاد در دفتر خاطرات پدرم دیدم که نوشته بود: «پس از سفری که به کشورهای شمال اروپا داشتم و بازدید از کارخانه‌ها و مراکز تولیدی آن‌ها، متوجه نکته‌ای شدم. فعالان مراکز صنعتی و تولیدکنندگان آن‌ها مثل شصت سال قبل ما زندگی می‌کنند. آن‌ها هم نه شصت سال قبل تهران و شیراز.

آن‌ها مثل شصت سال قبل ابرکوه زندگی می‌کنند. آن‌ها هنوز هم به عهدی که با هم می‌بندند وفا دارند. آن‌ها هنوز هم به کار و فکر و تلاش احترام می‌گذارند. آن‌ها هنوز هم بیش از پولی که می‌گیرند کار می‌کنند.

تنها تفاوتشان با ما این است که تکنولوژی را مطابق اصول صحیح فرهنگی پیش برده‌اند و ما شاید قطعه‌هایی از اصول فرهنگی‌مان را جایی در مسیر پیشرفت تکنولوژی جا گذاشته‌ایم.»

سال‌های نخستین جنگ بود و به ضرورت شغل پدرم به ابرکوه مراجعت کرده بودیم.

تحصیلات ابتدایی‌ام را از مدرسه‌ی خواجه نظام الملک آغاز کردم. مدرسه‌ای قدیمی با حیاطی وسیع و کلاس‌های بزرگ. آن سال‌ها از سرویس مدارس خبری نبود و باید پیاده به مدرسه می‌رفتیم.

پدر و مادرها هم نگرانی بلد نبودند. مدیران مدرسه روز اول مهر دانش‌آموزان را بر اساس آدرس منزل دسته بندی می‌کردند و از میان بچه‌های یک محله کسی که خانه‌اش دورتر بود را می‌گذاشتند سر صف. پرچمی به او می‌دادند که نشان مدرسه روی آن بود. صبح‌ها او با آن پرچم از خانه راه می‌افتاد و می‌آمد دنبال نفر بعدی و به همین ترتیب بعدی و بعدی تا به مدرسه می‌رسیدند. صف مدرسه با نظم و طراوت خاصی توی کوجه‌ها تردد می‌کرد.

از روز اول به ما یاد داده بودند که باید با صف حرکت کنیم. از نفر جلویی فاصله داشته باشیم و در طول مسیر به هیچ وجه با هم صحبت نکنیم. ظهر هم پس از تعطیل شدن مدرسه، همه با همان صف‌ها به خانه بر می‌گشتیم.

همه‌ی مردم، کاسب‌ها و ره‌گذران با احترام به ما نگاه می‌کردند و ماشین‌ها به احترام پرچم مدرسه می‌ایستادند. قاعده این بود که صبح‌ها جلوی در خانه‌مان بایستیم تا صف برسد و اگر جلوی در نبودیم مسئول صف در می‌زد و احوال را جویا می‌شد و به مدرسه گزارش می‌داد.

اگر غیبت داشتیم بابای مدرسه با موتور یا





نسخه‌ی غیر قابل چاپ

# کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

## سفرنامه تاکسی

راننده گفت: «خواهر من؛ شما برای درس خواندن بچه هزینه می‌کنید. اگر در حال درس خواندن باشد از همه کار معاف است و دست به سینه در خدمتش هستید. آیا وقتی کتاب غیر درسی مطالعه می‌کند هم همین قدر در خدمتش هستید؟ این جاست که یاد می‌گیرد درس خواندن برای مدرک مهم‌تر از مطالعه برای یادگیری است. آمار فارغ التحصیلان سر به فلک می‌کشد اما آمار کتاب‌خوانی باعث تاسف است»

راننده‌ی تاکسی نگاهش را دوخته بود به خیابان. معلوم بود هنوز از زنی که با عصبانیت در را به هم زد و رفت ناراحت است.

خانمی که به جای خانم عصبانی روی صندلی عقب نشسته بود گفت: «آقا جان؛ حتما دلش از جای دیگری پر بود».

روی صندلی عقب دختر دانش‌آموز چهارده‌پانزده ساله‌ای هم نشسته بود. دختر همین‌طور که به گفت‌گوها گوش می‌داد از توی کیفش اسکناسی درآورد و به راننده گفت: «پیاده می‌شوم. بفرمایید». راننده دستش را برگرداند و بدون این که دختر را ببیند پول را گرفت.

پیرمردی که کنار راننده بود با اشاره حرف خانم را قطع کرد و ادامه داد: «سه خصلت ویژه‌ی راننده‌های تاکسی است که تا وقتی نداشته باشند خدا توفیق این کار را به ایشان نمی‌دهد. اول این که متوکل هستند. شما نگاه کن این‌ها صبح با توکل از خانه بیرون می‌آیند و نمی‌دانند کجا و با چه کسانی می‌روند. بسم الله می‌گویند و توکل می‌کنند. دوم این که معتمدند. برای همین است که من و شما اعتماد می‌کنیم و زن و فرزندمان را بعد از خدا به این‌ها می‌سپاریم و دلمان آرام می‌گیرد. سوم صبورند. خدا هم که همیشه با صابران است»

دختر با این که می‌دانست راننده او را نمی‌بیند پول را دو دستی و با احترام به او داد.

زدم سرشانه‌ی راننده و گفتم: «نشد. آقا جان نشد». گفت: «چی نشد؟».

این‌را گفت و دستش را گذاشت روی شانه‌ی آقای راننده. راننده تاکسی لبخند می‌زد و آن زن هم اشک شوقش را پاک می‌کرد و زیر لب «و این یکاد» می‌خواند.

گفتم: «این دختر خانم پول را دو دستی به شما داد و شما ندیدید»

راننده خندید و راهنما زد و ماشین را نگه داشت. از تاکسی پیاده شد و دستش را روی سینه گذاشت و جلوی دختر خم شد و گفت: «به پدر و مادرت سلام مرا برسان و بگو بارک‌الله به بچه تربیت کردنتان»

توجه‌مان جلب شد به رادیوی تاکسی که آمار کتاب‌خوانی مردم را ارائه می‌کرد و باعث تاسف بود. زن گفت: «نمی‌دانم چرا مردم کتاب نمی‌خوانند. خارج، همه حتی توی تاکسی هم در حال مطالعه هستند».

وقتی سوار شد با خودش زمزمه می‌کرد: «رحمت به شیری که خورده. درود بر شرفش. برکت به نانمش».

پیرمرد گفت: «این روزها بچه‌ها هم به کتاب بی‌علاقه‌اند».

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای  
@MehdiMirAzimi  
www.KetabeYek.com



مثنی‌اللا از مجموعه‌ی کتاب یک صفحه‌ای؛ تالیف سیمهدی میرعظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی، رادانلو در فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



# کتاب یک صفحه‌ای



## دیوار باغ بزرگ

مرد ادامه داد: «این همه از مردم کار کشیدید و مزد ندادید. فکر نمی‌کردید قحطی تموم بشه؟». کدخدا گفت: «بگو موقع غروب همه بیایند خونگی من».

قبل از غروب حیاط خونگی کدخدا پر بود از آدم‌های ناراضی. کدخدا روی ایوان نشسته بود. زن کدخدا که حدود هشتاد سال داشت هم کنارش بود. وقتی همه جمع شدند به چند تا از مردهای مورد اعتماد مردم اشاره کرد که جلو بیایند. گفت: «بروید و ببینید چه قدر دیگه گوسفند و گندم دارم». مردها رفتند و برگشتند.

یکی از مردها گفت: «شش تا گوسفند و پنجاه شصت من گندم». کدخدا گفت: «روزی که هیچی نداشتید و بی‌کار بودید انبارهای من پر بود و گلهام پرورار. حالا هیچی ندارم و این چیزی هم که مونده برای نهار فردای شماست».

من هستم و این زن پیر. دیوار باغ بزرگ هم باشه یادگاری سال قحطی. یادگار زحمت و هم‌دلی شما. وگرنه اونجا برای من باغ نمی‌شه. فقط پشت سرم خدایامرزی بدید و بگید کدخدایی داشتیم که نون مفت به ما نداد که تن ما تبیل بشه. کار بهمون داد که بی‌کار نباشیم. هرچی داشت داد که روزهای محنت و بدبختی بگذره. من اگر احم می‌کردم برای این بود که شما دق دلتون را سر من خالی کنید نه سر زن و بچه‌هاتون. از من دل‌گیر باشید نه از همسایه‌تون. به من دشنام بدید نه به کس دیگه».

مردم بعد از سال‌ها خشک‌سالی گندم کاشته بودند. هیچ آذوقه‌ای براشون نمونه بود.

کدخدا خطی روی زمین کشید و گفت: «این‌جا شالوده بزینید و برای باغ من یه دیوار قطور و بلند درست کنید»

یکی گفت: «این‌جا که باغی نیست» کدخدا گفت: «باغش با من!» و ادامه داد: «مزدی در کار نیست. صبح‌ها مقداری گندم می‌دم و چند تا گوسفند سر می‌بُرم. زن‌ها هم غذا درست کنند. همین! گفتنی‌ها را گفتم. هرکس نمی‌خواه نیاد»

هر روز از سر اجبار مردها دیوار می‌ساختند و زن‌ها غذا می‌پختند. وقتی بعد از دو سه ماه دیوار بلندی ساخته شد اثری از رضایت توی چهره‌ی کدخدا نبود. دوگام از دیوار فاصله گرفت و گفت: «دیوار را خراب کنید و دوباره پی بزینید و این‌جا بسازید». گفتند: «جای دیوار را خودتون مشخص کردید. حالا ما باید تاوان بدهیم؟»

اما باز هم چاره‌ای نداشتند. مردم دو سه ماه دیگه درگیر کار بودند. کم‌کم موعد برداشت گندم بود. مردم خوشحال بودند که محنت و سختی داره تموم می‌شه و می‌تونستند حق کدخدا را هم بگذرانند کف دستش.

کار دیوار تمام شد و کدخدا برای بازدید از دیوار اومد. یکی از کارگرها رو به کدخدا کرد و گفت: «روزهای بدبختی گذشت ولی این کاری که شما با مردم کردی انصاف نبود».

کدخدا نگاهی به کارگر انداخت. سکوت کرد و چیزی نگفت.





## لبخند معلمانه

راضی نیست و مدیر هم از نگهبان. این‌ها از شهرداری گلایه دارند و شهرداری از بی‌مبالاتی بعضی شهروندان به ستوه آمده. آن شهروندان از اداره‌ی برق گلهمندند و مسئولان برق از قبض‌های معوقه‌ی مغازه‌داران کلافه شده‌اند. مغازه‌داران از بیمه شکوه می‌کنند و بیمه نمی‌تواند مطالباتش را از بدهکاران وصول کند.

در خبرها می‌آید که ده‌ها نفر در سانحه قطار جان می‌بازند که دلیلش سهل‌انگاری یک آدم است».

مکشی کرد و پرسید: «شما آن آدم را می‌شناسید؟»

هر دو از تعجب چشم‌هایمان را گرد کردیم. لب‌هایمان را ورچیدیم و ابروهایمان را بالا بردیم.

گفت: «آن آدم همین مامور مترو بود. البته نه امروز بلکه فردا. این مامور جوان تازه‌کار مسئولیت پذیر با جان و دل و طبق شرح وظایفش کار می‌کند. شما به‌جای تشویق، او را نکوهش می‌کنید و به او می‌گویید که خودت را جدی بگیر.

کم‌کم سهل‌انگار می‌شود. فرداست که خدای ناکرده بشنویم یک کودک در ایستگاه مترو با قطار برخورد کرد».

روزنامه‌ی تا شده‌اش را سر شانه‌ی جوان زد و گفت: «یادت باشد که تو آن کودک را کشتی!».

نگاهی جدی به من کرد و گفت: «با تو هم هستم!».

در شفافیت چشمش همان لبخندهای زیرکانه‌ی معلمانه موج می‌زد.

از آن روز همیشه از سر تواضع و ارادت به ماموران مترو نگاه می‌کنم.

زمین از تمیزی برق می‌زد. چند تابلو زیبا با رنگ‌های شاد روی دیوار نصب بود. خانمی روزنامه می‌خواند. به ظاهرش می‌آمد که دبیر بازنشسته باشد. با همان وقار و شکوه معلم‌ها.

به ساعت نگاه کردم هنوز ده دقیقه تا اولین قطار وقت بود. جوانی بعد از من آمد. چند قدم که جلو رفت پا روی خط زرد گذاشت.

از انتهای سالن صدایی بلند شد: «آقای عزیز؛ بیا عقب!».

سرم را به طرف صاحب صدا چرخاندم و دیدم با سرعت به سمت جوان می‌آید. یکی از کارکنان مترو بود. وقتی به جوان رسید خیلی مودبانه او را به پشت خط زرد هدایت کرد.

جوان دل‌خور شده بود. گفت: «آقای محترم؛ شما که با بچه حرف نمی‌زنی. هنوز تا آمدن قطار خیلی مانده».

لبخندی زد و گفت: «من جسارت نکردم. وظیفه دارم که نگذارم کسی از خط زرد عبور کند».

قانع نشد. گفت: «زیاد فیلم دیدی. خودت را خیلی جدی گرفته‌ای».

مامور مترو فقط با لبخند پاسخش را داد. قطار آمد و من کنار جوان نشستیم. خانم معلم هم نشست روبه‌روی ما.

روزنامه‌اش را تا کرد و گفت: «تا حالا از خودتان پرسیده‌اید که چرا بعضی نگهبان‌های بیمارستان از دست بیمار ناراضی هستند و بیمار از پزشک؟ اگر دنبال کنید می‌بینید پزشک هم از مدیر بیمارستان





# کتاب یک صفحه‌ای



## جوانک نَر

ادامه داد: «ایراد شما جوان‌ها این است که می‌خواهید همین الآن بکارید و همین الآن هم درو کنید و به عاقبت کار فکر نمی‌کنید» پاسخی ندادم اما نمی‌توانستم سخن پدر را بپذیرم.

پدر که متوجه شده بود گفت: «من سه حالت را برای آن جوان متصورم. اول آن که کاری ضروری داشت. مثلاً فرزندش در بیمارستان بود که در این حالت تو حتماً راهش را بدون اعتراض باز می‌کردی که برود. درست است؟»

با اکراه گفتم: «خوب بله». ادامه داد: «حالت دوم این که او دیوانه یا نفهم است که در این حالت تذکر و اعتراض تو بی‌فایده بود چون اگر قرار بود بفهمد با دیدن تابلو ورود ممنوع فهمیده بود. حالت سوم این که آن جوانک، نر است.»

می‌دانی نر یعنی چه؟ یعنی هرچه به او می‌گفتی از آن بدتر را به تو بر می‌گرداند که من و تو نه طاقت شنیدنش را داشتیم و نه جوابی برای گفتن»

و حکایتی را از سعدی نقل کرد: «روزی ابله‌ی گریبان دانشمندی را گرفته بود و به او بی‌حرمتی می‌کرد. کسی گفت: آن ابله بی‌تقصیر است و کوتاهی از دانشمند است. که اگر این دانشمند نادان نبود کارش با نادانان به این جا نمی‌رسید.»

چشمم را دوختم به طراوت درختان نارنج و دل دادم به صفای رهگذران.

خدا را شکر کردم که بی‌دلیل این لحظات زیبا را، کام خودم و پدرم را و صفای این رهگذران را تلخ نکرده بودم.

وارد کوچه شدم. یک طرفه بود. من رانندگی می‌کردم و پدر کنارم نشسته بود. یک طرف کوچه ماشین‌ها پارک کرده بودند و من باید کمی آرام رانندگی می‌کردم.

ناگهان ماشینی از سمت ورود ممنوع کوچه وارد شد و با چراغ زدن‌هایش به من حالی کرد که به قانون اعتنایی ندارد و می‌خواهد که رد شود.

عصبانی شدم اما او با سماجت جلو آمد و مرا مجبور کرد که به سختی راهش را باز کنم که برود. وقتی با فاصله‌ی میلی‌متری از کنار ماشین ما عبور کرد، آینه‌ها به هم برخورد کردند. شیشه را پایین دادم و نفس چاق کردم که همه‌ی دلخوری‌ام را سر او خالی کنم.

پدرم دستش را روی زانوی من گذاشت و فشار داد. یعنی «سکوت کن!». به احترام پدر چیزی نگفتم. جوانک در حالی که اصلاً به من نگاه نمی‌کرد با قیافه‌ی از خود راضی و نگاه‌ی فاتحانه رد شد.

انگار نه انگار که خلاف آمده، انگار نه انگار که آینه‌ی ما را زده و انگار نه انگار که ما وجود داریم.

وقتی رد شد و رفت نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گفتم: «پدر؛ همین رفتارهاست که آن‌ها را پررو می‌کند. باید می‌گذاشتید حقش را بگذارم کف دستش!»

پدر خندید و گفت: «تو هیچ‌وقت نمی‌توانستی حقش را بگذاری کف دستش. چون تو اصلاً نمی‌دانستی که حقش چیست!»







نسخه‌ی غیر قابل چاپ

# کتاب یک صفحه‌ای



گزیده‌ای از مجموعه‌ی نخست

## دزد بیچاره

سید محمود به مرد نگاه نکرد. صورتش را برگردوند و گفت: «این انارها مال خودت. بردار و برو».

لب جوی نشست و آبی به سر و صورتش زد. هنوز نمی‌دانست چرا باید این دزد را رها می‌کرد. اندیشه‌ی حرفای پدر سید محمود را رها نمی‌کرد. توی کوچه‌باغ قدم می‌زد.

فکرش همراه پرستوهای مهاجر توی آسمون پرواز می‌کرد. آرام آرام منظور پدر را درک می‌کرد.

دزد بیچاره از سر ناچاری و نیاز دست به دزدی زده. اگه آبروی آونو می‌برد، اگه همه‌ی شهر می‌فهمیدن که اون دزده، از فردا یه جور دیگه به زن و بچه‌اش نگاه می‌کردند.

دیگه بچه‌هاش هم راهی جز دزدی نداشتند. اما این حفظ آبرو شاید باعث بشه اون مرد توبه کنه. هم خودش را حفظ کنه هم زن و فرزندانش را.

این جمله رو زیاد از پدر شنیده بود: «آبرو مثل روغن، مبادا بریزیش که جمع کردنش محاله».

سید محمود می‌دونست که برای نگه داشتن این راز باید سینه‌ای گشاده داشته باشه.

نفسش رو توی سینه حبس کرد. حس می‌کرد داره بزرگ می‌شه.

آسیدرضا گفت: «پسرم؛ باید دزد باغ رو بگیری. گرفتن دزد یه روز مزد داره. نباید بزنیش! بابت نزدن دزد دو روز مزد می‌دم! از همه مهم‌تر؛ بعد از گرفتن و نزدن دزد باید ولش کنی که بره و اسمش را برای همیشه از یاد ببری. به هیچ کس نگوی کی بود، حتی به من. بابت این کار ده روز مزد می‌دم»

سید محمود با تعجب به پدر نگاه می‌کرد. آسیدرضا گفت: «دو روز مزد هم می‌دم برای این که نپرسی چرا». سید محمود حاج و واج به پدر نگاه می‌کرد.

توی ذهنش حساب کرد که به هر صورت پانزده روز مزد در ازای یه روز کار مقرون به صرفه است.

همون روز سید محمود به باغ رفت و کمین کرد. ساعتی بعد مردی را دید که بقچه‌ای از انار چند تا خرت‌وپرت توی دستش داره. وقتی سید محمود رو دید با سرعت راهش رو کج کرد.

سید محمود وقتی مطمئن شد که خرت‌وپرت‌ها از باغ خودشون دزدیده شده پشت گردن مرد را گرفت. مرد شروع کرد به التماس. سید محمود دستش را بالا برد. یه دفعه به یاد قولش افتاد. دزد بیچاره از ترس داشت قبض روح می‌شد. همه چی را روی زمین رها کرد و چند قدم عقب رفت.

سید محمود نفس عمیقی کشید و به دیوار باغ تکیه زد. در حالی که نگاهش رو به زمین انداخته بود گفت: «برو! زودتر از اینجا برو!».

مرد نگاهی با حیرت به سید محمود انداخت و گفت: «می‌خواهی چه کار کنی؟ تو رو به جدت هر چی می‌خوای بزن ولی آبروم رو نبر».





# کتاب یک صفحه‌ای



## سرماي صفا

خریدم. امروز شده کیلویی شش هزار و دویست و پنجاه تومن» مرد پرسید: «مگر دیروز کیلویی چند بوده؟»

جوان گفت: «شش هزار و صد و پنجاه تومن!» مرد با همان قیافه‌ی جدی گفت: «خوب عزیز دل من؛ اندازه‌ی صد تومن حرص بخور نه اندازه‌ی شش هزار و دویست و پنجاه تومن»

اخم‌های جوان باز شد و خندید. من هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خندیدم. در ذهن به مرد آفرین می‌گفتم که چه قدر ظریف و با ادب کلامش را با طنز فاخر آرایش می‌دهد.

صفا کم‌کم جلو رفت و توانستیم وارد نانوايي شويم. داخل نانوايي جا کم بود و جوانی که بعد از من آمده بود وسط چهارچوب در ایستاد.

در شیشه‌ای باز مانده بود. مرد نانوا با بدخُلقی داد زد: «آی پسر؛ در رو ببند. هوای بیرون سرده»

جوان از طرز حرف زدن نانوا خوشش نیامد. نفس چاق کرد که جوابش را با تشر بدهد. داشتم فکر می‌کردم که الان با هم درگیر می‌شوند.

باز طنز فاخر مرد به دامن رسید. دست جوان را گرفت و نگذاشت که حرف بزند. نگاهی به نانوا کرد و گفت: «بینم. حالا اگر در رو ببندد هوای بیرون گرم می‌شه؟»

همه خندیدند.

جوان صورت مرد را بوسید و گفت: «الهی سایه شما از سر ما کم نشه. ما چه قدر به شما بزرگ‌ترها نیاز داریم»

صفا نانوايي شلوغ بود و باد سردی می‌وزید. یکی دو نفر با شال جلوی دهانشان را پوشانده بودند.

به همه سلام کردم اما هیچ‌کس جواب نداد. شاید اصلاً نشنیدند. مرد حدود شصت ساله‌ای که با کتوشلوار قهوه‌ای آخر صفا ایستاده بود با صدای خش‌دار و دوست‌داشتنی گفت: «علیک‌سلام».

جلوتر رفتم و پرسیدم: «آخر صفا شمايید؟» نگاهی به سراپای من انداخت و پس از چند ثانیه مکث خیلی جدی گفت: «خیر». آن قدر آدم خشکی بود که جرأت نکردم که پرسم. پس آخر صفا کیست. چند دقیقه ایستادم. به خودم جرأت دادم و با لکنت پرسیدم: «ببخشید که می‌پرسم. اگر شما آخر صفا نیستید پس کیه؟» دوباره مکث کرد. گفت: «شما».

بی‌اختیار خندیدم و دیدم راست می‌گوید که آخر صفا منم.

نصف صفا بیرون نانوايي بود و نصف آن داخل نانوايي. من خداخدا می‌کردم که صفا کمی جلوتر برود تا از سرماي بیرون به داخل نانوايي پناه بیرم.

جوانی از موتور پیاده شد و کنار ما ایستاد. با عصبانیت سیگارش را روشن کرد و یک پُک محکم زد. مرد زیر چشمی نگاهش کرد و آرام گفت: «اگه می‌شه سیگارت را خاموش کن که هم برای خودت بهتره هم برای ما» و ادامه داد: «حالا چرا این قدر حرص می‌خوری؟»

جوان سیگار را خاموش کرد و گفت: «رفتم مرغ





داخل خانه.

آبی‌آبی

من ماندم و آریا. رنگش آبی آسمانی، قالپاق‌های استیل و خوشگل با طوق هم‌رنگ آریا، زهوار استیل که از اول آریا کشیده شده بود تا آخرش.

چراغ خطرهایی که انگار تا شده بودند به طرف داخل و درِ باکش که داشت لبخند می‌زد.

آن وقت‌ها انگار در ماشین‌ها را قفل نمی‌کردند. در را باز کردم و نشستم پشت فرمان.

فرمان سه قسمتی نازک با آن دکمه‌های بوق سه‌تایی. صفحه‌ی کیلومتر کلاسیک و داشبورد طرح چوب و روکش چرم زرشکی و دستگیره‌ی درها که مثل دستگیره‌ی در اتاق بود.

پدرم روی داشبورد خز سفید رنگی انداخته بود و جعبه‌ی دستمال کاغذی هم به سقف نصب بود. وقتی برگشتم توی حیاط بوی هندوانه فضا را پر کرده بود.

الآن سی و چند سال از آن روز گذشته. اما دلم همان آریا را می‌خواهد، با همان صندلی‌های بزرگ به‌هم پیوسته.

دلم همان آریای آبی را می‌خواهد. همان شب‌های شهر یوری شیراز را.

گوشه‌ی حیاط روی ایوان نشسته بودم. آن وقت‌ها مردم بیشتر وقت داشتند دور هم باشند.

آخرین نسیم‌های شهر یوری شیراز هم در حال وزیدن بود و هوای گرم را با بوی آبی که روی آجر نماهای دیوار پاشیده بودند به‌هم می‌آمیخت و به سر و صورت من می‌زد.

یکی دوتا از زن‌های فامیل به همراه مادرم در تدارک شام بودند.

شیر آب توی حوض باز بود که پر شود. همان حوض کوچک وسط حیاط با آن سنگ‌های قرمز و زیبا. خانه‌مان در منطقه‌ی خنکی از شیراز واقع شده بود. دیوار به دیوار باغ‌های قصردشت که آن سال‌ها خیلی باغ‌تر از آن بودند.

صدای بوق شنیدم. دویدم دم در تا نگاهی بیندازم به قد و بالای آریای آبی رنگ پدرم.

عجب ماشینی بود. هنوز هم ماشینی را ندیدم مثل آن آریا. اصلاً آریا خیلی دوست داشتی بود.

صندلی جلو یک تکه بود و دنده توی فرمان. جان می‌داد برای این‌که بنشینی وسط پدر و مادرت و جاده و خیابان را تماشا کنی.

سرعتش هم که عالی بود. من که نمی‌فهمیدم چه قدر اما وقتی صدای گازش می‌آمد حس می‌کردم هواپیمای جنگی در حال عبور است.

آریا آرام جلوی خانه ایستاده بود با آن چراغ‌های گرد که مثل دو چشم زل زده بود توی چشم‌های من. پدرم دستی به سرم کشید و چند پاکت کاغذی میوه از روی صندلی عقب برداشت و رفت

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرغذیمی برگزیده شده‌است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.



ارتباط با  
نویسنده‌ی  
کتاب یک صفحه‌ای

@MehdiMirAzimi

www.KetabeYek.com





# کتاب یک صفحه‌ای



در آورد.

**شکم فولادی**

پدر گفت: «دو میلیون تومان بنویس در وجه حامل». با اکراه و تعجب نوشت و چک را به پدرم داد. پدر بدون این که به چک نگاه کند آن را تا کرد و توی جیبش گذاشت.

اسناد و مدارک را از روی میز جمع کرد و به مرد داد. چند لحظه درنگ کرد و گفت: «تکن!»

مرد نگاهی سراسر سوال به پدرم کرد و پرسید: «چرا؟» و پاسخ شنید: «چون ضرر می کنی و ورشکست می شوی»

مرد اندکی فکر کرد. معلوم بود نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و نپرسد.

طاقتش تمام شد و پرسید: «ببخشید پس این چک دو میلیونی را برای چه دادم؟»

پدر که منتظر این سوال بود خندید و گفت: «برای این که صد و نود و هشت میلیون تومان داشته باشی»

پس از چند لحظه ادامه داد: «تا به حال هر چه مشورت کردی چون مجانی بود برایت باد هوا بود و آخر سر کار خودت را کردی و زیان دیدی»

مرد نمی دانست چه بگوید. وقتی به کارهایش می اندیشید به درستی این حرف پی می بُرد.

پدر در حالی که چک را به مرد پس می داد گفت: «نان مفت خوردن شکم فولادی می خواد. چک را بگیر ولی به یاد داشته باش که گاهی اوقات انجام ندادن یک کار خیلی پر فایده تر از انجام دادن اونونه.»

عصر یکی از روزهای اُردی بهشت سال ۱۳۸۰ با پدرم آمدیم دفتر.

چند دقیقه بعد مردی از آشنایان قدیمی وارد شد. سلام و علیک کردیم و نشست. گفت و گوی آن‌ها که شروع شد به اشاره‌ی پدر به آبدارخانه رفتم که چای بیاورم.

وقتی با سینی چای برگشتم مرد در حال توضیح بود که: «هر چه پول داشتیم را جمع کردم و تا چند روز دیگر دو واحد آپارتمان را هم خواهیم فروخت و با وامی که دارم می گیرم دویست میلیون تومان آماده دارم.»

می خواهم بروم در فلان مکان زمینی بخرم و سرمایه گذاری کنم و فلان شغل را راه بیندازم»

پدر گفت: «خیر است. از من چه کمکی بر می آید؟»

گفت: «شما مورد اعتماد من هستید. حرف شما برای من حجت است. تا به حال هر کس از تجربه‌ی شما استفاده کرده ضرر نکرده. آمده‌ام تا با شما مشورت کنم که چه طور این کار را انجام دهم!»

پدر کمی از کار جویا شد و نگاهی به اسناد و مدارک و مجوزهای مرد انداخت.

رو کرد به او و پرسید: «حرف من حجت است؟» گفت: «صدر صد.»

پدر گفت: «دسته چکت را بیاور!» مرد که تا به حال از مشاوره‌های مجانی پدر استفاده کرده بود با تعجب کفش را باز کرد و دسته چک را

من بلافاصله مجموعه‌ی «کتاب یک صفحه‌ای» و «تالیف سیمهدی میرغظیمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی» را دانلود فرمایید. کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت [www.KetabeYek.com](http://www.KetabeYek.com) قابل دسترسی است.

